

میتل تندن

میتل اوپاما
رضا اسکندری آذر

www.ketab.ir

سرشناسه: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م. / Obama, Michelle
 عنوان و نام پدیدآور: میشل شدن / نویسنده میشل اوباما؛ مترجم رضا اسکندری آذر.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات خوب، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۵۱۸ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۱۳-۶۴-۷
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Becoming Michelle Obama c2018
 یادداشت: کتاب حاضر با عنوان «میشل اوباما شدن» با ترجمه سپیده حبیبی توسط انتشارات موسسه نگارش الکترونیک کتاب در سال ۱۳۹۷ فیبا گرفته است.
 عنوان دیگر: میشل اوباما شدن.
 موضوع: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م. / Obama, Michelle / رؤسای جمهور — ایالات متحده — همسران — سرگذشتنامه /
 Presidents spouses — United States — Biography / زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی — ایالات متحده
 — شیکاگو — سرگذشتنامه / Chicago — Biography / Illinois — African American women lawyers — مترجم
 شناسه افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۹۹۹ الف/ E۹۰۹
 رده‌بندی دیویی: ۹۳۷/۹۳۲۰۹۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۸۲۷۴



انتشارات خوب | ناشر کتاب‌های خوب |

میشل شدن

نویسنده: میشل اوباما

مترجم: رضا اسکندری آذر

ویراستار: نازنین سرکارات‌پور

طراح جلد نسخه فارسی: عبدالکریم موسوی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۱۳-۶۴-۷

توبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه پرتو

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۰۲۱-۶۳۵۶۲



www.khoobb.com



info@khoob.com

فهرست

پیش گفتار ۹

من چگونه «من» شدم ۱۵

ما چگونه «ما» شدیم ۱۴۳

چگونه به بیشتر از آن چه بودیم، تبدیل شدیم ۳۵۲

مؤخره ۵۱۳

پیش‌گفتار

مارس ۲۰۱۷

زمانی که بچه بودم، آرزوهایم ساده بودند. دلم یک سگ می‌خواست. خانه‌ای می‌خواستم که داخلش راه‌پله داشته باشد؛ دو طبقه برای یک خانوار. به دلیلی نامعلوم، به جای بیوک دودری که مایه افتخار و مسرت پدرم بود، دلم اتومبیل استیشن چهاردر می‌خواست. همیشه به دیگران می‌گفتم وقتی بزرگ شوم، پزشک اطفال خواهم شد؛ چرا؟ چون خیلی دوست داشتم نزدیک کودکان باشم و خیلی زود دستم آمد که این جواب اسباب خشنودی بزرگ‌ترها را فراهم می‌آورد. /وه، می‌خواهی دکتر بشی؟ چه انتخاب خوبی! در آن دوران موهایم را دم‌خرگوشی می‌بستم، برای برادر بزرگ‌ترم رئیس‌بازی درمی‌آوردم و همیشه تحت هر شرایط نمرات درسی‌ام عالی بود. بلندپرواز بودم؛ هرچند دقیقاً نمی‌دانستم چه هدفی دارم. حالا به نظرم این یکی از بی‌فایده‌ترین سؤال‌هایی است که آدم‌بزرگ‌ها می‌توانند از کودکان بپرسند: وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره بشی؟ حالا انگار قرار است بزرگ شدن روالی متناهی باشد. انگار قرار است در مقطعی به جای خاصی بررسی و بعدش خلاص.

تا این جای زندگی‌ام وکیل بوده‌ام. در بیمارستانی در مقام نایب‌رئیس انجام وظیفه کرده‌ام و مدیریت نهادی غیرانتفاعی را برعهده داشته‌ام که به جوانان کمک می‌کند حرفه‌های معنادار برای خودشان دست‌وپا کنند. به‌عنوان دختر رنگین‌پوستی از طبقه کارگر، در کالج رده‌بالایی مخصوص افراد سفیدپوست تحصیل کرده‌ام. در انواع و اقسام

زمینه‌ها و فضاهای کاری و درسی تنها زن و تنها عضو آفریقایی / آمریکایی بوده‌ام. زمانی عروس شدم، با استرس زیاد مادر شدم و دختری شدم که از غم سوگ عزیزش در هم شکست و تا همین اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم؛ شغلی که رسماً شغل شمرده نمی‌شود، اما جایگاهی به من عطا کرد که در تصوراتم نمی‌گنجید. این جایگاه به چالش کشید و تحقیرم کرد؛ بلندم کرد و کوچکم کرد و گاهی اوقات تمام این‌ها را در آن واحد تجربه کردم. تازه حالا است که دارم تمام وقایع سال‌های اخیر را پردازش می‌کنم؛ از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای نخستین بار حرف نامزد شدن برای پست ریاست جمهوری را پیش کشید، تا آن صبح سرد زمستان گذشته که همراه ملانیا ترامپ^۱ سوار لیموزین شدم و تا محل برگزاری مراسم تفویض همسرش همراهی‌اش کردم. آه که چه سواری‌ای بود!

وقتی در جایگاه بانوی اول قرار می‌گیری، آمریکا چهره‌افراطی‌اش را به تو نشان می‌دهد. در مراسم جمع‌آوری کمک‌های مالی در عمارت‌هایی شرکت کردم که بیشتر به موزه آثار هنری شباهت داشتند؛ خانه‌هایی که در آن‌ها وان‌های حمامی از جنس سنگ‌های قیمتی بود. با خانواده‌هایی ملاقات داشتم که داروندانشان را در گردباد کاترینا از دست داده بودند و با چشم‌هایی اشک‌بار شاکر بودند که دست‌کم یخچال و اجاق گاز سالم برایشان باقی مانده است. معلم‌ها، همسران نظامی‌ها و بسیاری دیگر؛ کسانی که از چنان روح بزرگ و قوی‌ای برخوردار بودند که اسباب حیرت بیننده بود. و با کودکانی همنشین بوده‌ام، تعداد زیادی از کودکان در سرتاسر دنیا، که با حرف‌های بامزه‌شان مرا خندانند و وجودم را از امید سرشار کردند؛ کسانی که به من لطف داشتند و زمانی که خاک باغچه را با هم می‌گشتیم، عنوان و سمتم را فراموش کردند. از زمانی که بالاگرا به سبک زندگی افراد سرشناس قدم گذاشتم، با عناوینی مثل «قدرتمندترین زن دنیا» و «زن سیاه‌پوست خشمگین» ستوده شدم و مورد حمله قرار گرفتم. دلم می‌خواست از معترضانم بپرسم که کدام بخش آن عبارت بیشتر برایشان اهمیت دارد؟ «خشمگین»، «سیاه‌پوست» یا «زن»؟ جلوی دوربین عکاس‌ها کنار افرادی لب‌خند زده‌ام که در تلویزیون ملی حرف‌های وحشتناکی درباره

همسرم می‌زدند؛ اما با این حال یادبودی قاب‌شده برای روی پیش‌بخاری منزلشان می‌خواستند. حرف‌هایی شنیدم دربارهٔ وب‌سایت‌های کثیفی که همه‌چیز را زیر سؤال می‌بردند؛ حتی این‌که من اصلاً زن هستم یا مرد. حتی یکی از سناتورهای کنگره باسنم را مسخره کرد. از افراد مختلف زخم خوردم. خشمگین شدم. اما غالب اوقات سعی کردم این‌جور چیزها را با خنده رفع‌و‌رجوع کنم.

هنوز خیلی چیزها هست که دربارهٔ آمریکا، زندگی و آن‌چه آینده با خود به ارمغان خواهد آورد نمی‌دانم. اما خودم را می‌شناسم. پدرم، فریزر^۱، به من یاد داد سخت تلاش کنم، غالب اوقات بخندم و روی قولم بمانم. مادرم، ماریان^۲، یادم داد چگونه تفکر مستقل داشته باشم و حرف دلم را بزنم. والدینم در آپارتمان کوچکمان واقع در ناحیهٔ سوٲساید^۳ شیکاگو^۴، یاری‌ام کردند تا ارزش موجود در داستان زندگی‌مان، داستان زندگی‌ام و در مقیاس بزرگ‌تر، داستان مملکتمان را ببینم؛ حتی وقت‌هایی که این داستان زیبا و بی‌نقص نباشد. حتی وقت‌هایی که داستان از آن‌چه تو می‌خواهی، واقعی‌تر باشد. داستان تو تمام چیزی است که داری و تمام چیزی است که برایت خواهد ماند. چیزی است که باید مال تو باشد.

به مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم؛ مکانی که تعداد پله‌هایش آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم بشمارم؛ حالا آسانسورها، سالن بولینگ و متخصص تزیین گل مقیم در کاخ بماند. توی بستری می‌خوابیدم که از پارچهٔ کتان ایتالیایی درست شده بود. غذایمان توسط گروهی از سرآشپزهای خبره در سطح جهانی طبخ و به دست متخصصانی سرو می‌شد که حتی بیشتر از کارکنان رستوران‌ها و هتل‌های پنج‌ستاره آموزش دیده بودند. مأموران سرویس مخفی، با آن ایرفون‌ها، سلاح‌ها و چهره‌هایی که عمداً به حالت سنگی درمی‌آوردند، بیرون در اتاق‌هایمان می‌ایستادند و تمام تلاششان را می‌کردند که از حریم خصوصی خانواده‌مان بیرون بمانند. عاقبت، به طریقی، به عظمت و شکوه عجیب خانهٔ جدیدمان و همچنین حضور پیوسته و ساکت دیگران عادت کردیم.

1- Fraser

2- Marian

3- Southside

4- Chicago

کاخ سفید جایی بود که دو دخترمان توی راهروهایش توپ‌بازی می‌کردند و در باغ ضلع جنوبی آن از درخت‌ها بالا می‌رفتند. جایی بود که من و باراک آخر شب‌ها داخل اتاق مطالعه‌اش می‌نشستیم و یادداشت‌های توجیهی و پیش‌نویس نطق‌ها را به‌دقت می‌خواندیم و جایی بود که سانی، یکی از سگ‌هایمان، گاهی روی فرش‌هایش پی‌پی می‌کرد. می‌توانستم روی ترانس ترومن^۱ بایستم و توریست‌ها را حین ژست گرفتن با سلفی‌استیک‌ها و سرک کشیدن از لای نرده‌های آهنی تماشا کنم که تلاش می‌کردند حدس بزنند داخل کاخ سفید چه خبر است. روزهایی بود که ناگزیر بودیم به دلایل امنیتی تمام‌وقت پنجره‌ها را بسته نگه داریم و چون نمی‌توانستم بدون الم‌شنگه کمی هوای تازه بخورم، احساس خفگی می‌کردم. وقت‌هایی هم بود که با دیدن شکوفه‌های مگنولیا در محوطهٔ بیرون، هیاهوی هرروزهٔ امور کشورداری و ابهت خوشامدگویی واحدهای نظامی مسحور می‌شدم. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی هم بود که با تمام وجود از سیاست متنفر می‌شدم. لحظه‌هایی هم بود که زیبایی این کشور و مردمانش چنان تحت‌تأثیر قرارم می‌داد که زبانم بند می‌آمد.

و بعد یکباره همه‌چیز تمام شد. حتی اگر پیشاپیش انتظارش را داشته باشی، حتی اگر واپسین هفته‌های حضورت در کاخ سفید مالا مال باشد از مراسم خداحافظی پراحساس، روز آخر همچنان در لایه‌ای از ابهام باقی می‌ماند. دستی روی کتاب مقدس قرار می‌گیرد و سوگندنامه‌ای تکرار می‌شود. اثاثیهٔ رئیس‌جمهوری از کاخ سفید بیرون برده و اثاثیهٔ دیگری آورده می‌شود. کمد‌ها خالی و ظرف مدت چند ساعت از نو پر می‌شوند. به همین راحتی؛ سرهای جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند؛ افرادی با خلق‌وخوی جدید و رؤیاهای جدید. و وقتی دورهٔ ریاست‌جمهوری تمام می‌شود، وقتی برای آخرین بار از زیر درگاه مشهورترین نشانی دنیا قدم بیرون می‌گذاری، باید از خیلی جهات خودت را از نو پیدا کنی؛ آن هم به‌تنهایی.

پس اجازه بدهید از این جا شروع کنم؛ از واقعهٔ کوچکی که در گذشتهٔ نه‌چندان دور رخ داد. داخل خانهٔ آجرقرمزی که خانواده‌ام بعد از ترک کاخ سفید در آن ساکن شده، نشسته بودم. خانهٔ جدیدمان به فاصلهٔ حدوداً دو مایل از خانهٔ قبلی‌مان در

محلله‌ای ساکت و آرام قرار دارد. هنوز همان سبک زندگی قبلی را داریم. توی اتاق نشیمن، مبلمان دقیقاً به همان شکلی چیده شده که در کاخ سفید بود. این جا و آن جای خانه یادبودهایی داریم که بهمان یادآوری می‌کنند تمام آن دوران واقعی بوده: عکس‌های خانوادگی در کمپ دیوید^۱، ظروف سفالی دست‌سازی که دانش‌آموزان بومی آمریکا به من هدیه دادند و کتابی که نلسون ماندلا برایم امضا کرده بود. نکته عجیب درباره این شب به‌خصوص این بود که آن شب همه رفته بودند جایی. باراک در سفر به سر می‌برد؛ ساشا با دوستانش رفته بود بیرون و مالیا برای زندگی و کار به نیویورک رفته بود تا یک سال تحصیلی باقی‌مانده تا دوره کالج را تمام کند. فقط من بودم، دو سگمان و خانه‌ای ساکت و خالی که ظرف هشت سال گذشته این‌طور ندیده بودمش.

گرسنه بودم. در حالی که سگ‌ها دنبالم می‌آمدند، از اتاق خواب زدم بیرون و پله‌ها را رفتم پایین. وارد آشپزخانه که شدم، در یخچال را باز کردم. یک بسته نان پیدا کردم، دو تکه برداشتم و داخل تَستِر قرار دادم. کابینت را باز کردم و بشقابی بیرون آوردم. می‌دانم این حرفم عجیب است؛ اما این که بشقابی را از توی قفسه بردارم بدون آن که کسی اصرار کند آن را برایم بیاورد، این که بایستم و برشته شدن نان را توی تَستِر تماشا کنم، بیشتر از هر زمان دیگری این احساس را به من می‌دهد که به زندگی سابقم نزدیک شده‌ام. یا شاید هم این زندگی جدیدم است که تازه دارد اعلام وجود می‌کند.

در آخر، فقط به نان تست رضایت ندادم؛ نان تست و پنیر درست کردم. دو تکه نان را گذاشتم توی مایکروفر و پنیر چدار نرم چسبناک را بینشان آب کردم. بعد بشقابم را برداشتم و به حیاط خلوت رفتم. مجبور نبودم رفتنم را به کسی اطلاع بدهم. فقط رفتم. پابره‌نه بودم و شلوارکی به پا داشتم. سرمای زمستان بالاخره فروکش کرده بود. جوانه‌های زعفران تازه داشتند در امتداد دیوار حیاط خلوت از بستر خاک بیرون می‌زدند. هوا عطر بهار می‌داد. روی پله‌های ایوان نشستم و گرمای روز را، که هنوز روی سنگ زیر پایم باقی مانده بود، احساس کردم. سگی در دوردست بنای پارس کردن

۱- محل استراحت و خانه ییلاقی خانواده رئیس‌جمهور آمریکا.

گذاشت و سگ‌های خودم که از قرار برای لحظه‌ای گیج شده بودند مکث کردند تا گوش دهند. این‌طور به نظرم آمد که از صدا شوکه شده‌اند؛ چون ما در کاخ سفید همسایه هم نداشتیم؛ چه برسد به سگ همسایه. تمام این چیزها برایشان تازگی داشت. وقتی سگ‌ها دویدند تا پدیده‌های پیرامون حیاط را کشف کنند، توی تاریکی نان تست و پنیرم را خوردم و احساس تنهایی شگفت‌انگیزی کردم. دیگر ذهنم پیش گروه محافظان مسلح داخل پست فرماندهی، که به فاصله کمتر از صد یارد توی گاراژ ساخته شده بود، پرسه نمی‌زد. همین‌طور دیگر به این فکر نمی‌کردم که بدون کلی بگیروبیند امنیتی نمی‌توانم توی خیابان قدم بزنم. دیگر نه به رئیس‌جمهور جدید فکر می‌کردم، نه به رئیس‌جمهور سابق.

در عوض به این فکر می‌کردم که تا چند دقیقه دیگر می‌روم داخل خانه‌ام، بشقابم را توی سینک می‌شویم، می‌روم طبقه بالا توی رختخواب و شاید پنجره‌ای هم باز کنم تا هوای بهار را احساس کنم و این چقدر باشکوه است. همچنین در این فکر بودم که این سکوت و آرامش برای اولین بار فرصت تعمق واقعی را به من عطا کرده است. اگر هنوز بانوی اول کشور بودم، الان هفته پرکار دیگری را به پایان برده بودم که به کل فراموش کرده بودم چطور آغاز شده بود. اما حالا دیگر زمان حس و حالی متفاوت با گذشته دارد. دخترهایم که با مجموعه عروسک‌های پُلی پَکِت^۱، زیراندازی به اسم بلنکی و بیر عروسکی‌شان به نام ببری به کاخ سفید وارد شدند، حالا دیگر نوجوان شده‌اند؛ زنان جوانی که برنامه‌ها و حرف‌های خاص خودشان را دارند. همسرم دارد خودش را با زندگی بعد از دوران ریاست‌جمهوری وفق می‌دهد و نفسی تازه می‌کند. و من هم این‌جایم؛ در این خانه جدید، با کلی حرف برای گفتن.